

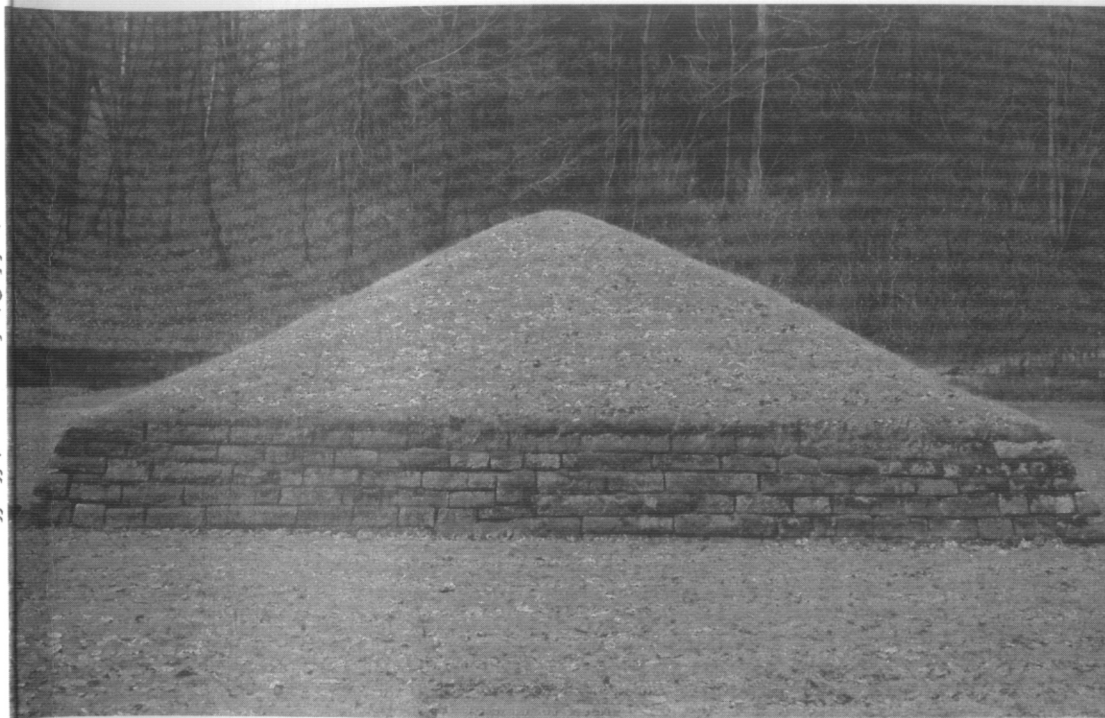
بگذار زمان بگذرد



بدرودسرودها

زندان گوهردشت

ف. خاور



عکس رو و پشت جلد برگرفته از کتاب "سکوت مرگ" اثر دیرک راینارتس و کریستیان گ. ف. کروکف، عکس برداری از مناظر ۲۷ اردوگاه نازی ۹۳-۱۹۹۲

بگذار زمان بگذرد

بدرودسروودهها
زندان گوهردشت
ف. خاور

A
ايدا
ida

بگذار زمان بگذرد، بدرودسروودهها
ف. خاور
چاپ اول ۲۰۰۳، آلمان

نشر ايدا
حروف‌نگاری: ا. جوادی
جلد: ع. گوهرزاد
۵۰۰ نسخه

حقوق محفوظ، نقل مطالب با ذکر مأخذ آزاد.

ISBN 3-9809112-1-7

بها: آلمان ۴ یورو

چاپ BM آلمان

کتاب ايدا
ida orient books

Overbergstrasse 2, 44801 Bochum, Germany, Tel. +49 (0)234 - 970 480 4, Fax:-- 970 480 3, e-mail: aidabook@freenet.de

نام این دفتر از شعری به همین نام
برگزیده شد و فرم نوشتاری آن مطابق با
دست‌نویس. فقط در چند مورد
نقطه‌گذاری آن ویرایش شده است.

انتشار چنین میراثی با غرور همراه بود و
آماده‌سازی آن پروسواس. زیرا که نویسنده
آن در حیات نیست. صرف موقعیت
سراینده، به این مجموعه ارزشی همچون
آینهٔ یک عصر و کوشندگان آن می‌بخشد:
سال ۱۳۶۵، ایران اسلامی، اوج سرکوب
هر اتوپیای انسانی، فردی مجرم به
دگراندیشی، تنها در سلول و در انتظار
سرنوشت که مرگ نزدیک‌ترین آن است.
و این آخرین کلام اوست با دنیا.

ای کاش می‌توانستیم این دفتر را با
طرح‌ها و نقاشی‌هایی از زندان، از همان
سلول‌ها و همان سال‌ها تلفیق می‌کردیم.
شاید روزی

ناشر

فهرست

۹	شرحی کوتاه بهروز مطلبزاده
۱۵	به آنکس که به او می‌اندیشم
۱۷	تولدی دیگر
۲۰	بگذار زمان بگذرد
۲۲	رنج‌نامهٔ هجران
۲۶	فرسایش در خزان
۳۰	معشوق
۳۲	پیمان
۳۴	دیار آشنا
۳۶	پیغام
۳۷	بر مرداب تن نیلوفر اندیشه می‌روید
۳۹	غزل
۴۰	اکتبر
۴۱	وعدۀ دیدار
۴۳	گریز
۴۴	بمباران
۴۶	هدیه
۴۸	غزل اسفند
۵۰	اخگران سفید
۵۳	قو خورشید را انتظار می‌کشد
۵۶	رباعی
۵۷	قطعات
۵۸	دست‌نویس‌ها

شرحی کوتاه

زندگی زیباست ای زیبا پسند
زنده اندیشان به زیبایی رسند
آنچنان زیباست این بی بازگشت
کز برایش می توان از جان گذشت
”ه. ا. سایه“

آن چه در این مجموعه می خوانید سروده های یکی از هزاران
جان باخته راه اندیشه انسانی است.

این بیست و دو قطعه اکثراً در سال ۱۳۶۵ و عمدتاً در
زندان گوهردشت نوشته شده اند. نسخه ریزنویس و رمزگونه آن به
خارج از زندان انتقال یافت و یک نسخه ریزنویس در سال ۱۳۶۷
در یک ارتباط سازمانی به دست نویسنده این سطور در افغانستان
رسید. من بنا بر مسئولیتی که آن زمان داشتم، بخشی از این
سروده ها را همان سال ها در برنامه های روزانه رادیو زحمتکش
ایران خواندم.

چندی پیش این نسخه را در لابلای آرشیو خود یافتم و
حیفم آمد که امروز پس از گذشت ۱۵ سال از فاجعه ملی کشتار
زندانیان سیاسی ایران، آن را در اختیار هم میهنان خود قرار ندهم.
چنین نوشته هایی علاوه بر عهد بجا مانده از یک مبارز سیاسی،

سندی از تاریخ مبارزاتی مردم نیز می‌باشد و چه بهتر که در اختیار صاحبان اصلی آن، در اختیار عموم قرار گیرد.

سراینده این مجموعه در فاجعه بزرگ قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ توسط حاکمان جمهوری اسلامی به جوخه‌های اعدام سپرده شد و به زندگی بدرود گفت.

نام واقعی سراینده این قطعات چیست؟ و اینکه در کدام یک از گورهای جمعی آرمیده است؟ بر ما معلوم نیست. این سروده‌ها همانطور که از تاریخ نگارششان پیداست، زمانی سروده شده‌اند که حاکمان جمهوری اسلامی در تدارک جنایت هولناک قتل عام زندانیان سیاسی بوده‌اند.

ملت ایران در کوران یک مبارزه سخت و رنج بار و با فداکردن جان‌های بی‌شمار و سرانجام در یورش یک پارچه در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ توانست شاه و نظام شاهنشاهی را سرنگون کند. اما چند صباحی از فتح بزرگ خلق نگذشته بود که امام و بارگاهش بر پهنه ایران زمین چیره شد. طوفان انقلاب فرو نشست و فرزند انقلاب در همان فردای انقلاب نگشوده چشم بر سر زار رفت.

درب‌های زندان که به همت فرزندان انقلابی میهن گشوده شده بود بار دیگر به قفل نشست. حکومت نوپای اسلامی خاک ایران را با نفرت شیار زد و تخم کین و بدخواهی در آن کاشت و گورستان‌ها گستراند. عشق، اندیشه و آزادی ممنوع گشت و پاسداران جهل دهانت را می‌بوئیدند که مبادا کلامی از دوست داشتن گفته باشی.

آنان که به هر طریق پس از تحمل سالها زجر و شکنجه از سیاه چالهای ستم شاهی جان بدر برده بودند به چوبه‌های دار دارالخلافة اسلام سپرده شدند. دوباره زندان‌ها از فرزندان پاک باخته میهن انباشته گشت و هر صدای مخالفی در گلو خفه شد.

هر چه بر وسعت بگیر و ببندها افزوده می‌شد سکانداران حکومت "الله" بیشتر درمیافتند که با درفش و زنجیر کاری از پیش نخواهند برد. پس با دست زدن به بی‌شرمانه‌ترین عمل و به زعم خود برای پاک سازی زندان‌ها در مدتی کمتر از دو ماه هزاران نفر از زندانیان را اعم از زن و مرد و پیر و جوان به قتل رساندند و اجساد آنان را شبانه و دور از چشم مردم در گورهای دسته جمعی به خاک سپردند.

دیری نگذشت که تعدادی از این گورهای جمعی توسط مردم کشف شد. گورستان خاوران یکی از آنها است که خانواده قربانیان سیاسی آن را گلستان خاوران نام نهاده‌اند. چنین گورهای جمعی در سراسر ایران پراکنده شده است.

این گورهای جمعی نامداران بسیاری را در سینه خود جای داده‌اند. چه فرق می‌کند نام کدام یک را زیر لب زمزمه کنیم؟ چه تفاوتی دارد که تعلق گروهی آنان را برجسته کنیم؟

آن چه مهم است، این نامداران گمنام جان و هستی خود را در راه آزادی و سربلندی میهن باخته‌اند، حال به هر نامی و مرامی.

حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) یکی از این نامداران که معلوم نیست در کدام یک از این گورهای جمعی آرمیده است، سالها قبل از اینکه زیر شکنجه‌های گزمه‌های اسلامی مرگ را در آغوش بگیرد از زبان جان باخته‌گان گمنام در عرصه تاریخ چنین گفت:

”من هزار بار مرده‌ام و باز هزار بار متولد شده‌ام.

کدام نامم را می‌خواهی بدانی؟

در پشت هر یک از نام‌های من، سرهای از بدن جدا شده مناره شده‌اند، تن‌های در آتش سوخته و پیکرهای به دار آویخته صف کشیده‌اند.

من بردیای دروغینم که از من بزرگترین دروغ تاریخ را ساختند و چون لقمه‌هایی از گوشت تنم در دهان فرزندانم گذاشتند.

من به چهره اشرافیت آدم خوار تف کردم، زمین را به آن کس که با ناخن و عرق خود آن را بارور می‌کرد دادم.

من گفتم: عدالت

اما به قصاص این گناه، به نام عدالت سر از تنم جدا کردند...

من مزدکم که فریاد زدم:

همه گرسنه‌ها باید سیر شوند. همه چیز برای همه کس. و به شکم‌های فربه مشقت کوبیدم. آنها را واژگونه در گور عدل نوشیروانی دفن کردند...

من صاحب‌الزنجم که پانصد هزار برده را از محمره تا بصره شوراندم. به پاهای برهنه آنها کفش پوشاندم و به جای زنجیری که بر گردن و داغی که بر پیشانی داشتند، شمشیر در کفشان نهادم... من بابکم که بر قلعه‌های سهند ایستادم و خود را در رؤیای سرخم آتش زدم. به من گفتند زندگی را از خلیفه بخواه، اما من تفاله زندگیم را به صورت خلیفه تف کردم...

من ستارم، که از لوله تفنگ امیر خیز جرقه زدم، و در آب‌های ارس منتشر شدم...

من حیدرم. که با کوله‌باری از نان برآمدم و زمین‌های وطنم را شیار زدم، و هر تکه از وجودم را چون دانه گندم در این شیارها کشتم...

من روزبه‌ام، که در میدان همه شهرهای سرزمینم ایستاده‌ام و از هر زخم صدائی می‌آید، که گرسنگان و شهیدان آن را خوب می‌شناسند.

من نامهای بی‌شماری دارم که هر یک از آنها گور شریف‌ترین مردم است. آیا هنوز مرا نمی‌شناسی؟

و به راستی چه فرقی می‌کند چه نامی را زیر لب زمزمه کنیم. این ستاره‌ها از آن کهکشان میهن‌اند.

بهروز مطلب زاده (ب-روشن)

آلمان، یولی ۲۰۰۳

به آنکس که به او می‌اندیشم

محبوب من! نگاهم را حریصانه بر روزن تنگ
خاطره‌ها، که هر روز تنگ‌تر می‌شود می‌دوزم،
در رنگ افق‌های دور، در سراشیب تند فرو
افتادن یک شب بلند، در کاکل بلند کوه‌ها، که
اولین تماشاگر سپیده دمانند، و اولین آشیانه
زمینی اشعه خورشید. در پیوست بسی‌گسست.
تحفه تکرار با تن خاک سراپا ایشار، در روند
جاری رود، پیوسته ترا می‌جویم، پیوسته ترا
می‌پویم، گاه با خود می‌گویم: «این در برای
همیشه بسته خواهد ماند؟ و هیچگاه گشوده
نخواهد شد؟ و یاخته‌های زمین، در انجماد این
برف سنگین عقیم خواهد گشت؟ مگر مورچگان
در دهلیز نمناک و تیره زمین، توشه‌ای ابدی
اندوخته‌اند؟، آه... اگر درختان برهنه توسکا،

تولدِ دیگر

یگانه من! در جوار کوهی می‌زیم که نگاهت هر روز با آن در تلاقی است، و باد هر از گاهی بوی خاک باران خورده را برایم به ارمغان می‌آورد، و بوی سبز تنت را نیز، شب وقتی از شیار پنجره سلولم، ماه را می‌بینم، تنهاییات را بخاطر می‌آورم، با خود می‌گویم: "آه... ماه نیز چون معشوقم تنهاست" و آنگاه به یاد موهای شبق گونه‌ات می‌افتم، و چشمانت، که آرام بر هم می‌نهادی، و نوازش دستان مهربانت، و لبانت، که عاشقانه مرا بسوی خویش فرا می‌خواند. قلبم به طپش می‌افتد، دردی جانکاه بر دلم خیمه می‌زند. گویی طبالی در سینه‌ام بر طبل

پوشش سبز حیات را، در حجم بلند ذهن خود، به نسیان جاوید بسپرنند! و دودکش علم شده بر فرق خانه‌ها، علی‌الدوام در کار بماند! زخم‌هایم را، دردهایم را، با کدامین مرهم التیام بخشم؟ سمند سرکش آرزوهای دور و نزدیک را، با کدامین کمند، در بند کشم، چگونه بر آتش جهانسوز درونم، خاکستر سرد مردگان را بیاشانم؟ ترانه‌هایم را، و زمزمه‌های خلوت دلم را، برای که بخوانم؟ ترانه‌هایم را برای که بخوانم؟"

...

نه! محبوب من، هرگز چنین نبود، من آموخته‌ام این را، تو نیز بدان، که بیگمان، زمان دق‌الباب خواهد کرد، تاریخ فاتحانه در را خواهد گشود، و خورشید با لبخندی گرم، انحناء آسمان را، عاشقانه خواهد پیمود، و آنگاه بهار، مرهمی سبز بر زخم‌هایمان خواهد گذاشت.

خردادماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

می‌گوید، نگاهم بر ماه خیره می‌ماند، بغض با چابکی تمام راه نفس را می‌بندد، نفس به شماره می‌افتد، عضلاتم متشنج می‌شوند، پاهایم مرا یاری نمی‌دهند، سر به دوران می‌افتد، تن ناتوان است، ضجه‌ای بگوش می‌رسد، گویی از چاهی عمیق: "غم غریبی است، ناتوانم، نیمه‌جانم، مرا رها کنید، بگذارید چون ماری بویناک، در سوراخی بخزم، و حصه‌ خویشت را از لجن‌زارها بیابم، نیرو پیوندش را با عضلاتم گسسته است، اعصاب در فریبکاری خویشت است، نمی‌توانم، تا کی؟ تا کجا؟ عمرمان کوتاهست، مرگمان در راه است، دردمان بی‌درمان، راهمان بی‌راهه است." به ناگاه در کشاکش درد و مرگ، در هیاهوی ننگ و بنگ، برقی می‌جهد. اخگری شعله می‌زند، و تن در نگاهی خاکستر می‌شود، عشق چون سمندی رستاخیز می‌کند، علمی خونین بر کف دارد. یگانه فرمانش را می‌رانند، بی‌تکرار، "بیائید،

بتازید" و جستی می‌زند چون برق و خالی می‌شود میدان.

...

ماه همچنان می‌تابد، عرقی بر پیشانیم می‌نشیند سرد، و حاصل این نبرد، اشکی است که حلقه می‌زند در چشمانم، کنون مولود می‌دانم.

خردادماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

بگذار زمان بگذرد

مهربان من! در هیاهوی غریب غیبتت غریبیم. و دیری است در انتظارت، گردش روزگار را به تماشا نشستهام و اکنون برای خوشبخت شدن، تنها به یک چیز محتاجم. یگانه من! بگذار زمان بگذرد، بگذار زمین با عظمت سنگینش، چون پروانه‌ای به گرد آفتاب بگردد، و روز از دامان این شب بلند بدر آید- شب را پایانی هست، بگذار بادهای بی‌شمار، بر علفزارها بوزد، بگذار خوشه‌های سبز گندم در رهگذر باد، سنبله‌های زرد و طلایی را به بار بنشیند، بگذار دشتهای در سوگ باران، سینه چاک چاک کنند، بگذار درد بر دلها مان پرورش خواهیم داد، سرودها مان را با سوز خواهیم خواند، اما هرگز خاموش نخواهیم

شد. آری محبوب من! دیری است در انتظارت، گردش روزگار را به تماشا نشستهام، و اکنون به زمان محتاجم، برای خوشبخت شدن، به زمان محتاجم.

خردادماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

رنج‌نامهٔ هجران

چشمه‌ساران خشکید، کوه درهم پیچید،
سنگ‌ها سنگین شد، دره‌ها در عمق تنگ
خویش دزدانه فرو رفتند، ابرها جنبیدند، آسمان
ترکید، گوئی چشمهٔ خورشید خاور در نگاهی
خشکید، قارچ‌ها روئید، خزان شد، برگ‌ریزان
شد، و آوای هزاران چمن محو شد، در زوزه
وحشتزای جلادان، زمین همه پشته گشت از
کشته‌های سبز، و من در زندگی مرگ جوانی را
به چشم خویشتن دیدم.

...

آشنای دیرین من! وقتی تو رفتی، بوی نان گم
شد در سراسیم دهکده‌های دوردست، و کودک
روستایی به بهانهٔ نان چون هنوز و همیشه

گریان ماند، و کشتزار پرحاصل میهن، در آرزوی
تخم و شیار، حسرت بدل ماند، و خفیه‌گاه
ماران شد، دهقان هزاران سالهٔ میهن من، بسان
آهوی افتاده در دامان صیادان، ترسان و
هراسان، خیره شد بر آسمان، در انتظار مبهم
موعود، در هیاهوی مسموم شهر، در تصادم
بی‌وقفهٔ آهن و دود، گرم‌تر- داغ شد غارت
سرمایه و سود. جاودانهٔ من! وقتی تو رفتی،
جاهلان بر جهل خویش بالیدند، ناکسان مستانه
خندیدند، عالمان در علم خویش چون خری در
گل ماندند، اما عاشقانت آه... آنان که جام عشق
را لاجره نوشیدند، آنان که در راهت مردانه
کوشیدند، آنان که چون پروانه‌ای در گرد
شمعت بی‌باک شوریدند، جوشن خونین رزم
را جانانه پوشیدند، چونان تک چشمهٔ جوشان
تاریخ، بی‌ذره‌ای تردید، جوشیدند، بسان حیدر
میدان، بسان خسرو مردان، خروشیدند.

...

آی آرزوی یگانهٔ شب‌های تار! آی خورشید
بی‌غبار! آی دریای بی‌کنار! باز آی که زمزمهٔ

بی‌یار می‌خواهند، مرا رنجور، مرا بی‌عار، مرا با هزاران آرزو- آه بی‌هیچ گفتگو، بر دار می‌خواهند، ترا مهجور، ترا بی‌شور، ترا در گور می‌خواهند، ترا با هزاران زخم بر پیکر، بسان رستم دستان، که بگذشته است از هفت‌خوان بدمستان، به چاه حیلۀ شغاد می‌خواهند. کنون باز آی، که جان بی‌قرار است، غم افزون از شمار است، دل اندر انتظار است، باز آی! ای آرزوی یگانه من! دیرینه من! جاودانه من.

خردادماه ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

شبانه مادران بر گاهواره کودکان، سوزناک‌تر شده‌است. باز آی که جنگل سبز کرانه‌ات، اسیر دستان غارتگر بادهای صرصر است، باز آی و در قلب‌های شیار خورده‌مان بذر سبز حیات را بنشان، باز آی که پروانه‌های رنگ‌رنگ بهار زندگی، در زمستان هجران یخ بستند، تندیس‌های یخین از سردابه‌های متعفن قد برافراشتند. ناممان را ننگ می‌خواهند، قلبمان را تنگ می‌خواهند، زنده‌ها را مرده می‌خواهند، مرده‌ها را شلاق خورده می‌خواهند.

آی مروای شبانه مادران نثارت باد! باز آی که فریاد تره به نان نرسیده‌ها را، چه کس جز تو پاسخ گوست؟ باز آی که ما درمانده‌ایم، در سوگ کدامین یار بگرییم، در هجر کدامین عاشق بر دار بنالیم، در کدامین راغ، در کدامین باغ بخوانیم؟ ناکسان سر مست از باده فتح، ابلهانه می‌پندارند که جاویدند، کنون با دو صد خدعه و نیرنگ ز من انکار می‌خواهند، ز من بسیار می‌خواهند، مرا بیمار می‌خواهند، ترا

فرسایش در خزان

روزگاری گذشت بر ما دراز، سراسر رمز و راز، پر نشیب و فراز، زمین چرخان بود و خورشید تابان، زمان در دوران ابدی خویش غلتان، نبات بسامان بود و رودها روان، بادها همچنان وزان، بلبلان نغمه‌خوان و گلها الوان، و ما آب در هاون کوفتیم سالیان، آسمان را شیار می‌زدیم و زمین را به آیش رها، قرن‌ها در پی آب تیره‌گون خضر دویدیم به سر و به پا، پیاله‌های تهی در دست‌هامان در گردش بود و به صدای سفالینشان دل خوش بودیم. فضای سنگین زمان، جز ناله غمگنانه‌مان، جز نعره‌های خوف‌انگیز جباران در خود نداشت، و گرده‌هامان جز یوغ صاحبان زر نمی‌شناخت و

عضلاتمان تجربه کرده‌بود، سالها تازیانه رنج را، و معتاد بود. چشم‌ها غرقه در گودال تشویش بود و قلب‌ها در سینه‌ها ریش ریش، از پهنه کبود دریا جز غرقگی نصیبمان نبود، و از تابش امواج رخشان و طلائی خورشید، جز تیرگی چهرهامان. بسیط زمین در پهنه آرزوهایمان تنگ بود، چشم در آسمان دوختیم، آتش افسانه‌های شیرین را برافروختیم، هر کول را برافراشتیم، برگی پشتش را به خاک کشاند. آشیل را کاشتیم، نقصان در ریشه داشت. اسفندیار را روئین ساختیم، تیر زمانش دو چشمش، بی‌امان دوخت. فریاد برآوردیم، رنج‌هامان را به یادها سپردیم، چون ابرها در بهار، گریستیم زار زار. اسپارتاکوس از رم برخاست، با برده‌های بی‌شمار، بهر کارزار. کاوه آهنین پرچم چرمین برافراشت، صف در صف بیاراست، فاعلان زمین را، لیک خدعه در کف جباران بود و زمانشان بکام، و ما را بهره، خون بود.

...

زمین همچنان می‌گردید، و باد در وزش خویش
مدام، و دو همزاد، روز و شب، از مادر زمان در
زایش، گام به گام، و جهان در حسرت مسیح
می‌سوخت.

...

تو آمدی، نه از فراز، که از فرود، از زمین، نه
آسمان، نه زان منظری که قرن‌ها چشم گشاده
بودیم به انتظار، آمدی، عاشقانه آمدی، بر لبانت
زمزمه دردهامان جاری بود، در دستانت مرهم
زخم کهنهٔ سالیان، فریاد برآوردی: "آسمان را به
آیش رها کنید! زمین را به موران وامگذارید! ای
باد بدستان! طوفان در دستتان خانه دارد، زمین
بر دو عمودتان استوار است، خورشید از نگاهتان
می‌زاید، ابرهای تیره را در سینه‌هاتان محبوس
مکنید، شهد شیرین زمان به کامتان است."
دست افشاندیم، پای کوبیدیم، چشم گشادیم،
و فریاد برآوردیم، و بدین‌سان، پرواز را خواندی،
پرنده را پراندی، جهل را رماندی، عقل را
چماندی، و ما را از لجن‌زار متعفن مرداب
لاقیدی، بسان بطن آبی بی‌باک پراندی، در بحر

خروشان، میان پیچش امواج جوشان، بنشاندی،
القصه مرا در سرزمین خرم، هستی نمایاندی.

...

کنونت یاد می‌آریم، کنونت پاس می‌داریم،
سرودی، رفتن ره را، نمودی، پرش و چه را،
کنون از ماست پریدن، کنون برماست بگذشتن.

مهرماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

معشوق

می‌شناسم او را، پس از سالهای بلند، پس هر بند و کمند، پس بیداد و ستم، پس هر رنج و محن، چو نوازندهٔ پیر، می‌نوازد آهنگ، با هزاران تدبیر، می‌زند زخمهٔ هستی بر چنگ، که برقصد زهره، که بیارد باران. مزرعی دارد سبز، که دهد میوهٔ نور، شعرش گنبد مینای بلند، نثرش طشت بلور. خانه‌ای دارد گرم، آسمانش صاف، آتش بی‌دود، تیغش نور، می‌شکافد هر شب دیجور، راهش دور، راهیانش پرشور. راز شیدایی بلبل داند، نقش پنهانی مل می‌خواند. به صلابت چون شیر، به طراوت شبنم، به حلاوت شکر، به هدایت پیگیر. جامه‌ای می‌بافد سبز، از برای تن عریان کویر، که زند تارش نور، که نهد پودش

آب، بدرد پیرهن خواب و سراب. بیشه‌اش انبوه است، سر به سر شبکوه است، یک طرف خانهٔ سیمرغ بیاست، یک طرف آتش ققنوس بجاست، یک طرف بال گشاید بشتاب، یک طرف نور فشاند مهتاب، چون مهان گل بنشسته است به بار، وان میان نغمه زند مرغ هزار، نیست یک تن ز هزاران بیکار، یعنی معشوق بیردست ز عشاق قرار. می‌شناسم او را، پس سالهای بلند، با فراوان عنوان، لیک با یک پیمان، زدمش پیوند به جان، بنهم جان و جهان. می‌شناسم او را، خانه‌اش قلب من است، آتشش درد من است.

مهرماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

پیمان

(به آنان که رنج می‌کشند)

بی تفاوت نخواهم زیست، به رنج‌هاتان، به دردهاتان، به خانه‌های سرد و حقیرتان، به دست‌های از فقر بسته‌تان، به گناه بی‌گناه کودکان یتیمتان، و اشک‌های پنهان و آشکار همسرانتان، من بی تفاوت نخواهم زیست، به شادی اندک‌تان، بی تفاوت نخواهم زیست، زمانی که تفاوت آشکار است، آنجا که مردان متفاوت می‌میرند و زندگان متفاوت می‌میرند، آنجا که حاکمان متفاوت حکم می‌رانند، آنجا که اصوات از حنجره‌ها متفاوت برمی‌خیزد، و بادهای متفاوت می‌وزد، و پرنده‌گان نیز متفاوت می‌خوانند، چگونه می‌توان بی تفاوت زیستن؟

...

بگذار مرا گستاخ بخوانند، بگذار مرا شریر و خام‌پندار بنامند، من به کارها، از خرد تا کلان، بی تفاوت نخواهم گشت، که کلان از خرد می‌خیزد، وز اندک بی‌شمار.

...

من در تفاوت تولد یافتم، در تفاوت زیستم، در تفاوت گریستم، و بی‌شک در تفاوت نیز خواهم مرد، پس چگونه در تفاوت بزیم؟ به رنج‌هاتان سوگند، به زخم‌هاتان سوگند، سوگند به خانه‌های سرد و حقیرتان، سوگند به کودکان‌تان، که به تکه نانی شاد می‌شوند، سوگند به آرزوهای پاکتان، من هرگز بی تفاوت نخواهم زیست.

آبان ماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

دیار آشنا

پرنده‌ای زیبا، که نشانی آشنا دارد، یکه و تنها،
در آسمان بر فراز سرم، موج می‌زند چون دریا.
و تنها ارتفاع، او را ز من ساخته است جدا،
شاید، شاید پرنده مهاجری است، کز برکه‌ای
کوچک و آرام، از میان نهالستان‌های توسکا، از
زادگاهم، پر گشاده‌است بسوی من، از سواحل
سبز آبی شمال، آنجا که آفتاب، این گوی
آتشین، از طشت لاجوردی خزر، چون سمندر
رستاخیز می‌آورد در پگاه، و آنگاه چون ققنوسی
در آتش خویش می‌نشیند آرام، آنجا که باران در
وعده‌گاه خاک انتظار را به نسیان سپرده‌است،
آنجا که اسبان چوبی کودکان، در استراحت
شبانۀ خویش سبز می‌شوند، و حتی چوبه‌ایت را

بکاری، سبز خواهد شد. هم آنجا که خاک
هیچگاه یائسه نمی‌شود، هیچگاه پروانه‌ها بی‌گل
و برگ نمی‌مانند: شاید از آنجا، پیامی آورده
است یاران بارانی‌ام.

...

چشم‌ها می‌گردند، در هیاهوی سکوت ناهنجار،
تراکم بیمارگونه ساختمان‌های زندان، مبهوت
گشته است

...

مرا نخواهد دید، مرا نخواهد دید، زیرا حصارهای
تنگ مرا در خود گرفته‌اند، بر تن دریچه‌های
سلولم، گوئی جوشن رزم پوشانده‌اند، و
بدین‌سان، انعکاس نور بر تنم، از چشمان
زیبایش، پنهان گشته است.

آبان‌ماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

پیغام

(تقدیم به کودکان میهنم)

دارمت یک پیغام، ای گل نورسته - که بگویم
 فرجام، ابتدا بر تو سلام، از من و هم‌زمان،
 بشنو اینک دو کلام، رَسنی بافت کنم، گر تو
 باشی با من، مایه‌اش یافت کنم، تار و پودش
 زنده، تا که بیدادگران، نکنندش پنبه. هدیه‌ای
 بهر زمان، تار تدبیر کهن، بزند حلقه به آن،
 بکشد دار به دار، بهر آزادی گل، بزند سنگ به
 خار، تا کند غیر فرار، ای که میلادت خوش،
 برسد جفت به یار، باش با گل همراز، همچو
 دریای خزر، عمر تو باد دراز.

آبان‌ماه ۱۳۶۵ - زندان گوهر دشت

بر مرداب تن نیلوفر اندیشه می‌روید

روزگار غریبی است، تن خسته و زخمی است،
 لیک اندیشه چابک و چالاک، روئین تن و
 بی‌باک، می‌تازد در روی خارۀ بیداد، با پرچم
 چرمینۀ حداد، با شور شیرین‌گونه فرهاد.

...

بر طناب حيله حلقه‌ها زده‌اند، بر پیرهن چاک
 چاک و دریدۀ یوسف وصله‌ها، خورشید انکار
 می‌شود، ماه وجودی زائد تلقی می‌گردد،
 شب‌پرستان مشت مشت بر ستاره‌ها، رنگ شب
 می‌پاشند، بر تنم زخم‌های بی‌شمار است.

...

ای بد سگالان مردمی آزار، ای ژاژ خایان دشمن
 کار، ای شماییانی که اندیشه‌تان از پر مگس
 فراتر نمی‌رود، و اوج عظمت را در شکوه

حشرات می بینید، هرگز زخم‌هایم بساط
عیشتان نخواهد شد. زخم‌هایم نشان اقتدار
منست، زخم‌هایم سوز دیرین منست، زخم‌ها را
شعله‌ور می‌خواهم، زخم‌ها را زخم‌تر می‌خواهم،
تا شود بزمگه نور به پا، کز شرارش یکجا،
برکشد آذر گنبد پیمان، کز دل تیرگی پست و
بلند یلدا، به جهان‌د فردا.

آذرماه ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

غزل

من بیژن در چاهم، یک سینه پر از آهم، تو
رستم دستانی، تا باز کند راهم، در چاه سیاه
شب، ای ماه ترا خواهم، سنگینی هجرانت،
کوهی است که بر کاهم، یکدم ز سر لطفت،
بنشین به سر چاهم، کز پستی این ظلمت، بر
اوج رود جاهم، ای ابر سیه بر شو، تا جلوه کند
ماهم، ای ماه قمر برگرد، بر دایره شاهم، در
حال و هوای تو، من پاک هوا خواهم، گردانی و
گر خوانی، من بنده درگاهم

آذرماه ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

اکتبر

زمین را مادری پندار، زمانش یار، سالهای بسیار، این دو دلدار، ز بهر نوباوه‌ای، بنهادند قرار، از بد حادثه ایام بود که زمین سقط نمود. آنچه را داشت به تن، آنچه را خواست به جان، باز پیوند نگسست، باز پیمان نشکست. لیک در این دوران، باز پیچید زمین، نطفه‌اش بست زمان، نطفه‌ای بس سنگین، وز فغان مادر توپها شد غران، بادها شد طوفان، خاکها شد رنگین، آسمان گشت سیاه، آبی‌اش تیره نمود، چهره‌اش خاک آلود، خلوتش جنگ ربود، و در این زایش و درد، و در این وحشت و خون، مام میهن زائید، طفلی آمد به جهان، که ورا نام نهادند اکتبر، که چو نیلوفری بنشست به مرداب زمین،

که چو خورشید درخشید به سیمای زمان. در شب تیره بیداد و فغان، گم‌رهان ره یافتند، در زمستان سیاه هجران، بیدلان مه یافتند، در جهان هلله شد، که بیامد موعود، که بسوزیدش عود. آری اکتبر رسید، پرده و ستر درید. عاشقان خنده زدید! سازها ساز کنید، دلها محرم این راز کنید، جهل و بیداد رمید، گاه خوشبختی رسید، آری اکتبر زما بر تو درود، آری اکتبر هزار بر تو سلام.

پائیز ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

وعدۀ دیدار

در انتهای روز، در هنگامه غروب، با ستارگان،
 وعدۀ دیدار دارم در آسمان. من هر شب با
 خیش نگاهم، زمین آسمان شب زده را شخم
 می‌زنم، تا بشکفد گل اختران، شب نورشان را با
 چشم‌هایم می‌بویم. و آنگاه پرپر می‌شود گل
 ستاره‌ها، که فانوس روشن زبرجد، تیغ شعاع
 برمی‌کشد از نیام، شب می‌گریزد، گوئی خون
 اختران می‌ریزد، که فلق می‌شود سرخ‌فام. ای
 آنکه در برابر چشمانم بستر پولادین نهادی، ای
 آنکه آسمان ذهنم را بی‌ستاره می‌خواهی، من
 هر شب در آسمان، وعدۀ دیدار دارم با
 ستارگان.

پائیز ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

گریز

ای آنکه چون غزالی زیبا، از منظر نگاهم،
 چابکانه گریخته‌ای، یک نگاهت مرا بس. در آن
 لحظه درنگ، چون باد گذشتی، بر کشتگاه
 زندگی‌م، به نرمی اشکی کز گونه‌ کودکی
 می‌چکد، به تندی برقی در یک شب تیره و
 سیاه. ترا گریزان می‌خواهم ای غزال تیز پایم، از
 جنگل چنگال وحوش نامیمون، ترا رمیده
 می‌خواهم، از مرداب نفرت‌بار و دل‌انگیز، من
 رحم‌ها را بارور می‌خواهم، به همان سان که
 دستها را در کار، و مغزها را در اندیشه مدام. نه
 صیاد بوده‌ام، نی خوی صیادی در خود نهاده‌ام.
 پس ای غزال گریز پایم بگریز، بگریز.

دی‌ماه ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

بمباران

شبی تیره است، سکوت چیره است، زنجیره‌ها
حاکمیت شب را جار می‌زنند، در شب
کوچه‌های بی‌حصار دشت. ستاره‌ها بر متن
آسمان چسبیده‌اند، و از دور، چشمک می‌زنند
آهسته و آرام، چون دلداده‌ای از آنسوی پرچین
انتظار، در شب‌بینی دزدانه‌اش، دل ز معشوق
می‌برد پنهان، در حیاط قیرگون شب، در
خانه‌ای حقیر، دخترکی، با مدادی کوچک،
می‌نویسد مشق فردایش را، بزیر سایه نور
چراغی، که با رنج پدر می‌سوزد. آهسته زمزمه
می‌کند، دخترک با خود، مشق فردایش را،
”ستاره زیباست، من ستاره‌ها را دوست دارم.“ ...
ناگهان از دیولاخ شب، دیو مرغی با پر و پیکری

آهنین، با مزاج و دمی آتشین، تخم مرگ و
تخریب، در دامن جذاب جاذبه زمین می‌نهد،
آنک دیوک انفجار، در قفایش آوار و آتش فشان
خاک بر افلاک، خروار خروار. دخترک بر سیاه
مشق فردایش خفته است، چراغ روشن شب
مرده‌است، ستاره‌ها بر آسمان چسبیده‌اند، و از
دور چشمک می‌زنند، خسته و آرام، چون
دلده‌ای از آنسوی پرچین بلند شب.

دی‌ماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

هدیه

یگانه من! اگر روزی از تبعید اندیشه‌هایم باز
گردم، یک دو چشم بر تو نگاه خواهم داشت، و
یک زبان با تو سخن خواهم گفت. زخم‌های بر
طبق ماه نهاده‌ام را معشوق من، و شعرهایم را
که بر پهنه چرم یاخته‌هایم، با تلخ رنگ سیاه
هجران نگاشته‌ام، و چون گل‌های سرخ وحشی
قله‌های دوردست، هم‌وزن آرزوهایم، به تو هدیه
خواهم داد. هدیه خواهم داد ترا، گل کینه‌های
مشته شده‌ام را، یاد شاد پایمردی مردان را و
نفرت از خواری فرومایگان را.

اگر روزی از تبعید اندیشه‌هایم باز گردم، رنگین
کمان زندگی‌م را، چون روبانی بر موهای سیاه و

افشانت خواهم بست. ستاره آسمان جوانیم را،
بر سینه‌ات چون مدالی خواهم آویخت، و
خورشید سوزان قلبم را، در قرار مدار اقتدارت
خواهم نهاد، اگر روزی از تبعید اندیشه‌هایم باز
گردم.

بهمن‌ماه ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت

غزل اسفند

(به یاد ۱۰ شهید اسفند ۶۲)

سوگواران، کشتگان درد را یاد آورید، عشق
ورزان، عاشقان مرد را یاد آورید، زهر گشته
است کامتان، در فرقت جانانتان، تلخ کامان، آن
نشان شهد را یاد آورید، گر هزاران زخم چون
لاله دمد بر دشت تن، دل فکاران، مرهمان درد
را یاد آورید، قلبها پر کن ز کین، دشمن
نشسته در کمین، رهنوردان، راهیان فردا را یاد
آورید، گر توئی عاشق، مشو خاموش در هجران
یار، بی قراران زبان رعد را یاد آورید، گر به شد
فصل خزان، گلگون شد خون رزان، با هزاران،

این زمان عهد را یاد آورید، بادهها در جام گردد،
آسمان بر کام گردد، هم‌نشین، گیسوان جعد را
یاد آورید، آن زمان مرغ همائی برنشست بر
بامتان، ای رفیقان، پیکران سرد را یاد آورید.

۶ اسفندماه ۱۳۶۵ - زندان گوهر دشت

اخگران اسفند

به یاد شهدای ۷ اسفند

ای برزگر بذره‌های پاک، ای کشتکار بسیط
 خاک، ای زنده‌ جاوید در مفاک، آنزمان که ترا
 شناختم، هیچگاه با تنهائی خویش نساختم. تو
 گنج رمز رنجهائی، تو چراغ روشن کومه
 ذهن‌مائی، خورشید از فروغ جاودانی
 اندیشه‌هایت به چاه سیاه غرب درغلتید، آسمان
 در سنگینی جاذبه افکارت، بر خاک تیره‌ زمین
 زانو زد، و زمین در نهفت گل آرزویت خوار شد.
 ای پنهان آشکار! یادت را هرگز در صندوق‌خانه
 قلبم پنهان نخواهم داشت، یادت را در قاب
 نخواهم گرفت، خشکیده چون نعش بر دیوار، یا
 چون یک اتفاق ناگوار، برای یک روز مبادا، در
 دفتر خاطراتم نخواهم نگاشت. یادت را می‌نهم

هر روز، در کیف مدرسه کودکان، در لابلای
 اوراق سپید دفترهایشان، چون گلبرگهای گل
 سرخ، می‌نهم یادت را در ترنم عاشقانه باد، در
 بلندای قامت شمشاد، در نی‌نی هر نگاه، در جام
 خونین شقایق‌ها، در انعطاف هر گل و گیاه، در
 آزادگی جنگلان سرو، در پرش شورانگیز هر
 تذرو. زمزمه می‌کنم یادت را، در ذهن مادری،
 که جگر گوشه‌اش را خون‌آلود به خاک سپرده
 است، در خلوت آن دختری که در فراقست
 اشکهای بی‌حساب ریخت. یادت را، در کوله‌بار
 زندگی می‌نهم چون دوره‌گردی در کوی و
 برزن خلوت و خاموش روستاهای غم‌گرفته.
 آواز می‌دهم یادت را، در تمرکز انسانی شهرها،
 منفجر می‌کنم در آواز دسته جمعی دختران
 شالیکار - که تا زانو در گل فرو رفته‌اند، در
 معادن سیاه ذغال شمال، در گنبدهای نفتی
 جنوب، در کومه سود و حقیر ایلات چادرنشین
 غرب، در صحاری بی‌برگ و پوشش دشتهای
 شرق. یادت را، چون پیچکی می‌رویانم، برفراز

قو خورشید را انتظار می‌کشد

(به مناسبت ۸ مارس روز جهانی زن)

ترا انکار کردند، لطافت گلگونت را، اشک‌های
چون خونت را، نگاه عاشقانه‌ات را، زیبایی
شاعرانه‌ات را. سقف خانه‌هایت را کوتاه ساختند،
بر دریچه‌های آروزیت گل گرفتند، و آسمان
خانه‌ات همواره ابری بود، و تو خورشید را انتظار
می‌کشیدی. دنیایت را باغچه‌ای نهادند، در
حیاط خلوت خانه‌ات، که با پرچین غمین
تنهایی محصور شده بود، قلب خونینت را در آن
کاشتی، و زبان خاموش و شیرینت را، و رنج‌ها
را، و قصه‌های بی‌پایان حقارت‌ها را، و تو
خورشید را دردمندانۀ انتظار می‌کشیدی.
آسمان بر تو حکم راند، به کثرت باران‌هایش، و
ترا نیمه خواند، زمین بر تو شورید، و ترا انسانی

دیوارهای شهر، بر کابل‌های زنگ خانه‌ها، در
انعکاس بی‌وقفه آینه‌ها. یادت را هر پگاه بر
چهره می‌زنم چون آب، تا برجه‌اندم ز خواب.
یادت را چون گرده نان، بر سفره طعام خویش
می‌نهم هر روز، و هر روز در آینه یادت، گیسوان
بلند معشوقم را شانه می‌کنم، من آب می‌دهم،
آب می‌دهم، تشنگان دشت را آب می‌دهم، رمز
سراب می‌دهم. من عاشق بی‌خانه را، من بلبل
آواره را، با تو جواب می‌دهم. من گنبد دوار را،
من کودک گهواره را، هم با تو تاب می‌دهم. در
من روان شو! در عروق خون گرفته‌ام، بر زبان
دوخته‌ام، بر قلب نفروخته‌ام، ای ماه، ای دلیل
راه، در این شبان سیاه، در این خزان تباہ، مرا
بخواه، مرا بخواه.

اسفندماه ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

حقیر نامید، حاکمان و محکومان، تو آمان بر تو حکم راندند، همسرانت بر تو حکم راندند، و تو مرهم دردهایشان بودی، عاشقانت بر تو حکم راندند، آنانی که نوازش دستانت را تمنا می‌کردند. فرزندان بر تو حکم راندند، هم آنانی که دیروز از پستانهایت شیرۀ حیات می‌مکیدند. و آسمان گواه بود، و ماه و خورشید گواه بود. ترا در حریر پیچاندند، تو هیچ نگفتی و دردمندانۀ نگاه می‌کردی مظهر خورشید را، ترا در سریر خواستند، و تو هیچ نگفتی، و نگاه می‌کردی، ترا چون تابلویی رنگین، بر دیوار سردخانه‌ها آویختند، و تو هیچ نگفتی، و باز هم نگاه می‌کردی. اگر مرا بردار کردند، ترا خوار کردند، اگر لبخند را از لبانم گرفتند، ترا هرگز لبخند نیاموختند، اگر بالهای مرا شکستند، ترا هرگز پرنده نخواستند، من زیستم، و تو زیستی شکیب، در انتظار دراز و دردآور خورشید. در یک روز، چون امروز، خورشید به خانه‌مان آمد، همانگونه که بر من تابید، و بر غنچه تابید، من

شکفتم، تو شکفتی، و گل‌های باغچه شکفت، و پرندۀ ای کوچک، اما خوش آواز، بر پرچین غمین حیاط خانه‌مان نشست. و در جشن افتتاح عطر باغچه‌مان، شادمانه خواند، و من خواندم، و تو خواندی و آنگاه همصدا شدیم، و یک صدا خواندیم.

(۸ مارس ۱۹۸۷، ۱۷ اسفند ۶۵)-

زندان گوهردشت

رباعی

داغها در دل غم‌دار نهادیم یک چند
 زخم‌ها بر تن بیمار نهادیم یک چند
 تا چاک شود پرده اسرار نهان
 رازها در سر اسرار نهادیم یک چند

قطعات

کاروان

آه... دیگر کاروان بر من گذشته است، و آتش
 دل، در خاکستر تن پنهان است، ای صبا، یک
 ره بر من بینوا بگذر.

فریاد

فریاد، بیدلان فریاد، فرهاد رفته است از یاد،
 پرویز بر شب‌دیز می‌تازد، و شیرین طعم می‌بازد.

تغییر

آنکه در نگاهم شیوه بهاران داشت، در جامه‌دان
 چهار رنگ فصل، در پی رخت بلورین زمستان
 است.

زندانی گوهردشت. (ف. خاور)

و این سخن... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز...

کرم می خوانند... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز...

در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز...

در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز...

در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز... در آن روز که در آن روز...

در میهمانی حاجی اقا
حبیب داوران

داستان یک اعتراف
فرهاد بهبهانی

دو خاطره از زندان
۳۹۰ صفحه

این کتاب پس از انتشار در تیرماه ۱۳۸۲ در ایران توقیف شد و ناشر و نویسندگان و حتی مدیر کل امور کتاب وزارت ارشاد اسلامی نیز به دادستانی احضار شدند.

منتشر می‌شود:

میلان کوندرا

آهستگی

ترجمه: مینا سرکیسیان

اولین رمان سانسور نشده
میلان کوندرا به زبان فارسی